



فریدون مشیری

مُروارید مہر



فریدون مشیری

مروارید مهر

مجموعه شعرهای دریائی

نشر چشمه

تهران ۱۳۶۸



کریمخان زند نیش میرزای شیرازی
شماره ۱۶۷ . تلفن ۸۹۷۷۶۶

هروارید مهر

(شعرهای دریائی ۱۳۵۷-۱۳۵۵)

فریدون مشیری

حروفچینی : هویزه

لیتوگرافی : حمید

چاپ : اتاق چاپ

تعداد : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ پنجم ، زمستان ۱۳۶۸

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

چند شعری که در فهرست با علامت * مشخص شده
به خاطر هم‌آهنگی با موضوع این کتاب ، از
مجموعه‌های سابق گوینده ، افزوده شده است.

می خوانید:

صفحه	
۹	صدای يك تن، درین بیابان
۱۱	قطره . باران . دریا
۱۶	فریادهای خاموشی
۱۷	غریق
۲۵	پاسخ
۲۱	طلوع
۲۳	نگاهی به آسمان
۲۵	شب ها که می سوخت *
۲۷	صدف *
۳۵	دریا *
۳۲	راز *
۳۴	سبکباران ساحل ها *
۳۸	دریاب مرا دریا *
۴۱	چراغی در افق *
۴۳	از ژرفای آن غرقاب
۴۵	ما، همان جمع پراکنده
۵۱	بر آمدن آفتاب
۵۲	پرواز

۵۳	بغض
۵۵	سنگ و آئینه
۵۷	بیکرانه
۵۸	چشم به راه
۵۹	در هاله شرم
۶۱	دلی از سنگ می خواهد
۶۲	مرگ در مرداب
۶۳	در بلندی های پرواز
۶۴	به هر موجی که می گفتم
۶۵	احساس
۶۶	ایثار
۶۷	پیکار
۶۸	جزر و مد
۷۰	خواب ، بیدار
۷۲	ارمغان
۷۳	مهر می ورزیم
۷۴	سد آفتاب
۷۵	نیلوفرستان
۸۰	شعبده
۸۲	دریا*
۸۴	هزار اسب سپید
۸۶	پس از مرگ بلبل*
۸۸	فلسفه حیات
۹۱	دلایزترین
۹۶	مروارید مهر

صدای يك تن ، در این بیابان ...

سلام دریا ، سلام دریا ، فشانده گیسو ! گشوده سیما !
همیشه روشن ، همیشه پویا ، همیشه مادر ، همیشه زیبا !

سلام مادر ، که می تراود ، نسیم هستی ، ز تار و پودت.
همیشه بخشش ، همیشه جوشش ، همیشه والا ، همیشه دریا !

سلام دریا ، سلام مادر ، چه می سرائی ؟ چه می نوازی ؟
بلور شعرت ، همیشه تابان ، زبان سازت ، همیشه شیوا .

چه تازه داری ؟ بخوان خدا را ، دلم گرفته ، دلم گرفته !
که از سرودم رمیده شادی ، که در گلویم شکسته آوا !

چه پرسى از من : - «چرا خموشى ؟ هجوم غم را نمى خروشى !
جدار شب را نمى خراشى ، چرا بدى را شدى پذيرا ؟»

- شکسته بازو گسسته نیرو ، جدار شب را چگونه ریزم ؟
سپاه غم را چگونه رانم ، به پای بسته ، به دست تنها ؟

خروش گفتی ؟ چه چاره سازد ، صدای يك تن ، درین بیابان ؟
خراش گفتی ؟ که ره گشوده ، به زور ناخن ، ز سنگ خارا ؟

بخوان خدا را ، دلم گرفته ، دلم گرفته ، دلم گرفته !
درین سیاهی ، از آن افقها ، شبی زند سر ، سپیده آیا ؟

قطره ، باران ، دریا

از درخت شاخه در آفاق ابر،
برگ‌های ترد باران ریخته !
بوی لطف بیشه زاران بهشت ،
با هوای صبحدم آمیخته !

ترم و چابک ، روح آب ،
می‌کند پرواز همراه نسیم .

نغمه پردازان باران می زنند ،
گرم و شیرین هر زمان چنگی به سیم!

سیم هر ساز از ثریا تا زمین .
خیزد از هر پرده آوازی حزین .
هر که با آواز این ساز آشنا ،
می کند در جویبار جان شنا !

□

دلربای آب ، شاد و شرمناک ،
عشقبازی می کند با جان خاک !
خاکِ خشکِ تشنه دریا پرست ،
زیر بازی های باران مست مست !
این رود از هوش و آن آید به هوش ،
شاخه دست افشان و ریشه باده نوش !

□

می شکافد دانه ، می بالد درخت ،
می درخشد غنچه همچون روی بخت !
باغ ها سرشار از لبخندشان ،
دشت ها سرسبز از پیوندشان ،
چشمه و باغ و چمن فرزندان !

□

با تب تنهائی جانگاہ خویش ،
زیر باران می سپارم راه خویش .
شرمسار از مهربانی های او ،
می روم همراه باران کوبه کوبه .

□

چيست اين باران كه دلخواه من است ؟
زیر چتر او روانم روشن است .
چشم دل وا می کنم
قصه يك قطره باران را تماشا می کنم :

در فضا ،

همچومن در چاه تنهائی رها ،
می زند در موج حیرت دست و پا ،
خود نمی داند که می افتد کجا !

در زمین ،

همزبانانی ظریف و نازنین ،
می دهند از مهربانی جا به هم ،
تا بپیوندند چون دریا به هم !

□

قطره ها چشم انتظاران هم اند ،
چون به هم پیوست جانها ، بی غم اند .
هر جیبی ، دیده ای در جستجوست ،
چون رسد هر قطره ، گوید: - «دوست! دوست..!»
می کنند از عشق هم قالب تهی
ای خوشا با مهرورزان هم رهی !

□

با تب تنهائی جانکاه خویش ،
زیر باران می سپارم راد خویش .
سیل غم در سینه غوغا می کند ،
قطره دل میل دریا می کند ،
قطره تنها کجا ، دریا کجا ،
دور ماندم از رفیقان تا کجا !

همدلی کو؟ تا شوم همراهِ او ،
سر نهم هر جا که خاطر خواد او !
شاید از این تیرگی ها بگذریم -
ره به سوی روشنائی ها بریم .

می روم ، شاید کسی پیدا شود ،
بی تو ، کی این قطره دل ، دریا شود؟

فریادهای خاموشی

دریا ، - صبور و سنگین -

می خواند و می نوشت:

- «... من خواب نیستم!

خاموش اگر نشستم ،

مرداب نیستم!

روزی که برخروشم و زنجیر بگسلم ؛

روشن شود که آتشم و آب نیستم!»

غریق

خورشید ، در آفاق مغرب بود و ، جنگل را ،
– تا دور دستِ کوه – در دریای آتش شعله‌ور می کرد ،
اینجا و آنجا ، مرغکی تنها ،
رها در باد ،
بر آب‌های نیلی دریا گذر می کرد !

□

دریا ، گرسنه ، تشنه ، اما سر به سر آرام
در انتظار طعمه‌ای ، گسترده پنهان دام
خود با هزاران چشم بر ساحل نظر می کرد !

□

در لحظه خاموشی خورشید ،
دامش بر اندامی فرو پیچید !

با در کمند مرگت ،
گاهی سر از غرقاب برمی کرد ،
با ناله‌هایی ، - در شکنج هول و وحشت گم -
شاید خدا را ، یا «سبکباران ساحل» را
خبر می کرد .

□

شب می رسد از راه ،
- غمگین ، بی ستاره ، بی صفا ، بی ماه ! -
می دید دریا را که آوازی نشاط انگیز می خواند !
صیدی به دام افکنده !
خوش می رقصد و گیسو می افشانند !
تا با کدامین خون تازه ، تشنگی را نیز بنشانند !

□

در پهنه ساحل

چشمی بر امواج پریشان دوخته ،

– لبریز از خونابه غم – کام دریا را

با قطره‌های بی‌امان اشک ، تر می‌کرد !

جانی ز حیرت سوخته ، شب را و شب‌های پیاپی را

سحر می‌کرد ...!

□

آه ، ای فرو افتاده در دام تبانی‌های پنهانی!

ای مانده در ژرفای این دریای طوفان زای ظلمانی!

ای از نفس افتاده – چون من –

در تلاطم‌های شب‌های پریشانی!

ایکاش ، در یک تن ، ازین بس ناخلف فرزندی ،

فریاد خاموش اثر می‌کرد !

پاسخ

ساحل در انتظار کسی بود
تا پاسخی بگوید، فریاد آب را.
با ناله گره شده، دلتنگ ، خشمگین ،
سر زیر پر کشیدم و رفتم!
جواب را .

طلوع

چشم صنوبرانِ سحر خیز
بر شعلهٔ بلند افق خیره مانده بود .

دریا ،
بر گوهر نیامده ! آغوش می گشود .

سر می کشید کوه ،
آیا در آن کرانه چه می دید ؟

پرمی کشید باد ،
آیا چه می شنید ، که سرشار از امید ،
با کوله بار شادی ،
از دره می گذشت ،
در دشت می دوید !

□

هنگامه‌ای شگفت ،
یکباره آسمان و زمین را فرا گرفت !
نبضِ زمان و قلبِ جهان ، تند می‌تپید
دنیا ،

در انتظار معجزه ...:

خورشید می‌دمید!

نگاهی به آسمان

کنار دریا ، با آب همزبان بودم .

□

میان توده رنگین گوش ماهی ها ،

ز اشتیاق تماشا چو کودکان بودم !

به موج های رها شادباش می گفتم !

به ماسه ها ، به صدف ها ، حباب ها ، کف ها ،

به ماهیان و به مرغابیان ، چنان مجذوب ،
که راست گفتمی ، بیرون ازین جهان بودم .

□

نهیب زد دریا ،

که : - «مرد !

این همه در پیچ تاب آب مگرد !

چنین درین خس و خاشاک هرزه پوی ، مپوی !

مرا در آینه آسمان تماشا کن !

دری به روی خود از سوی آسمان واکن !

دهان باز زمین در پی تو می گردد !

از آنچه بر تو نوشته است ، دیده دریا کن !

زمین به خون تو تشنه است ، آسمانی باش !

بگرد و خود را در آن کرانه پیدا کن !»

شب‌ها که می‌سوخت

شب‌ها که دریا ، می‌کوفت سر را
بر سنگ ساحل ، چون سوگواران؛

شب‌ها که می‌خواند، آن مرغِ دلتنگ،
تنها تر از ماه ، بر شاخساران؛

شب‌ها که می‌ریخت، خونِ شقایق ،
از خنجر ماه ، بر سبزه زاران؛

شب‌ها که می‌سوخت، چون اخگر سرخ
در پای آتش، دل‌های یاران؛

شب‌ها که بودیم، در غربت دشت
بوی سحر را، چشم انتظاران؛

شب‌ها که غمناک، با آتش دل،
ره می‌سپردیم، در زیر باران؛
غمگین‌تر از ما، هرگز نمی‌دید
چشم ستاره، در روزگاران!

□

ای صبحِ روشن! چشم و دل من
روی خوشت را آئینه داران!
باز آ که پر کرد، چون خنده تو
آفاق شب را، بانگ سواران!

صدف

شنیده‌ای صد بار،

صدای دریا را.

سپرده‌ای بسیار،

به سبزه‌زارش ، پروانه تماشا را .

نخوانده‌ای - شاید -

درین کتاب پریشان ، حکایت ما را :

همیشه ، در آغاز ،

چو موج تازه نفس ، پرخروش ، در پرواز ،
سرود شوق به لب ، گرم مستی و آواز...

سحر به بوسه خورشید شعله‌ور گشتن !

شب ، از جدائی مهر

به سوی ماه دویدن ، فریب خوردن ، باز ،

دوباره برگشتن !

فرو نشستن ، برخاستن ، درافتادن

دوباره جوشیدن

دوباره کوشیدن

تن از کشاکش گرداب‌ها به در بردن ،

هزار مرتبه با سر به سنگ غلتیدن ،

همه تلاش برای رسیدن ، آسودن ،

رسیدنی که دهد دست ،

بعد فرسودن !

همیشه در پایان ،

به خود فرو رفتن ، در عمق خویش ، پاک شدن !

در آن صدف ، که تو «جان» خوانی اش ، گهر گشتن !

□

نه گوهری ، که شود زیوری زلیخا را !
دلی به گونه خورشید ، گرم ، روشن ، پاک
که جاودانه کند غرق نور دنیا را ...

اگر هنوز به این بیکران نپیوستی
ز دست وامگذاری امید فردا را !

دریا

یك سینہ بود و این همه فریاد!

می برد بانگ خود را،

تا برج آسمان

می کوفت مشت خود را

بر چهره زمان!

زنجیر می گسست ،

دیوار می شکست...

انگار ، حق خود را می خواست !

می رفت و خشمگین تر ، بر می گشت .

می ماند و سهمگین تر ، بر می خاست .

□

تنها ،

اما شکوه مند ،

توانا :

دریا .

راز

آب از دیارِ دریا ،
با مهرِ مادرانه ،
آهنگتِ خاکِ می کرد!

برگرد خاکِ می گشت
گردِ ملال او را
از چهره پاکِ می کرد،

از خاکیان ، ندانم
ساحل به او چه می گفت
کان موج ناز پرورد ،
سر را به سنگ می زد
خود را هلاک می کرد !

سبکبازان ساحل‌ها

لب دریا ، نسیم و آب و آهنگک ،
شکسته ناله‌های موج بر سنگ .
مگر دریا دلی داند که ما را ،
چه توفان‌هاست در این سینه تنگک !

□

تب و تابى ست در موسيقى آب
كجا پنهان شده ست اين روح بى تاب
فرازش ، شوق هستى ، شور پرواز ،
فروزش : غم ؛ سكوتش : مرگ و مرداب !

□

سپر دم سینه را بر سینه کوه
غریق بهت جنگل های انبوه
غروب بیشه زارانم در افکند
به جنگل های بی پایان اندوه !

□

لب دریا ، گل خورشید پرپر !
به هر موجی ، پری خونین شناور !
به کام خویش پیچانند و بردند ،
مرا گرداب های سرد باور !

□

بخوان ، ای مرغ مست بیشه دور ،
که ریزد از صدايت شادی و نور ،
قفس تنگ است و دل تنگ است ، ورنه
هزاران نغمه دارم چون تو پر شور !

□

لب دریا ، غریو موج و کولاک ،
فرو پیچیده شب در بادِ نمناک ،
نگامه ماه ، در آن ابر تاریک ؛
نگاه ماهی افتاده بر خاک !

□

پریشان است امشب خاطر آب ،
چه راهی می زند آن روح بی تاب !
«سبکباران ساحل ها» چه دانند ،
«شب تاریک و بیم موج و گرداب» !

□

لب دریا ، شب از هنگامه لبریز ،
خروش موج ها : پرهیز ... پرهیز ... ،
در آن نوفان که صد فریاد گم شد ؛
چه برمی آید از وایِ شباوینز ؟ !

□

چراغی دور ، در ساحل شکفته

من و دریا ، دو همراز نخفته !
همه شب ، گفتم دریا قصه با ماه
دریغا حرف من ، حرف نگفته !

دریاب مرا ، دریا

ای بر سر بالینم ، افسانه سرا دریا !
افسانه عمری تو ، بازی به سر آ دریا .

ای اشکِ شبانگامت ، آئینهٔ صد اندوه ،
وی نالهٔ شبگیرت ، آهنگِ عزا دریا .

با کو کبه خورشید ، در پای تو می میرم
بردار به بالینم ، دستی به دعا دریا !

امواج تو ، نعشم را افکنده درین ساحل ،
دریاب مرا ، دریا ؛ دریاب مرا ، دریا .

ز آن گمشدگان آخر بامن سخنی سر کن ،
تا همچو شفق بارم خون از مژدها دریا .

چون من همه آشوبی ، در فتنه این توفان ،
ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا !

با زمزمه باران در پیش تو می گریم ،
چون چنگک هزار آوا پرشور و نوا دریا .

تنهایی و تاریکی آغاز کدورتهاست ،
خوش وقت سحر خیزان و آن صبح و صفا دریا .

بردار و ببر دریا ، این پیکر بی جان را
بر سینه گردابی بسپار و بیا دریا .

تو ، مادر بی خوابی ، من کودک بی آرام
لالائی خود سر کن از بهر خدا دریا .

دور از نخس و خاکم کن ، موجی زن و پاکم کن
وین قصه مگو با کس ، کی بود و کجا؟ دریا !

چراغی در افق

به پیش روی من ، تا چشم یاری می کند ، دریاست !
چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیدا است !
درین ساحل که من افتاده ام خاموش ،
غمم دریا ، دلم تنهاست .
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست !

□

خروش موج ، با من می کند نجوا .
که : - « هر کس دل به دریا زد رهایی یافت !
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت... »

مرا آن دل که بر دریا زخم ، نیست !
زبا این بند خونین بر کنم نیست ،
امید آنکه جان خسته ام را ،
به آن نادیده ساحل افکنم نیست !

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین دائل
کجا دانند حال ما سبکیاران ساحل‌ها
حافظ

از ژرفای آن غرقاب

در آن شب تاریک و آن گرداب هول‌انگیز ،
حافظ را
تشویش توفان بود و «بیم موج» دریا بود !
ما ، اینک از اعماق آن گرداب ،
از ژرفای آن غرقاب ،
چنگال توفان بر گلو ،
مردم نهنگی روبرو ،

هر لحظه در چاهی فرو ،
تن پاره پاره ، نیمه جان ، در موجها آویخته ،
در چنبر این هشت پایان دغل ، خون از سراپا ریخته ،

صد کوه موج از سر گذشته ، سخت سرگشته ،
با ماتم این کشتی بی ناخدای بخت برگشته ،
هر چند ، امید رهائی مرده در دلها ؛
سر می دهیم این آخرین فریاد درد آلود را :
- «... آد ، ای سبکباران ساحلها ...!»

یا یاد نیما
سراینده ، آی آدم‌ها

ما ،
همان جمع پراکنده ...

موج ، می آمد ، چون کوه و به ساحل می خورد !

□

از دل تیره امواج بلند آوا ،
که غریقی را درخویش فرو می برد ،
و غریوش را با مشت فرو می کشت ،

نعره‌ای خسته و خونین ، بشریت را ،
به کمک می‌طلبید :

– «آی آدم‌ها...»

آی آدم‌ها...»

ما شنیدیم و به یاری نشتابیدیم !

به خیالی که قضا ،

به گمانی که قدر ، بر سر آن خسته ! گذاری بکند !

«دستی از غیب برون آید و کاری بکند»

هیچ يك حتی از جای نجنبیدیم !

آستین‌ها را بالا نزدیم

دست آن غرقه در امواج بلا را نگرفتیم ،

تا از آن مهلکه – شاید – برهانیمش ،

به کناری برسانیمش !...»

□

موج ، می‌آمد ، چون کوه و به ساحل می‌ریخت.

با غریوی ،

که به خاموشی می‌پیوست .

با غریقی که در آن ورطه ، به کف‌ها ، به هوا

چنگ می‌زد ، می‌آویخت ...»

□

ما نمی دانستیم
این که در چنبر گرداب ، گرفتار شده است ،
این نگو نبخت که اینگونه نگو نثار شده است ،
این منم ،
این تو ،
آن همسایه ،

آن انسان !

این مائیم !

ما ،
همان جمع پراکنده ،
همان تنها ،
آن تنها هائیم !

□

همه خاموش نشستیم و تماشا کردیم .

آن صدا ، اما خاموش نشد .

— «... آی آدم‌ها...»

«آی آدم‌ها...»

آن صدا ، هرگز خاموش نخواهد شد ،

آن صدا ، در همه جا دائم ، در پرواز است !

تا به دنیا دلی از هول ستم می لرزد ،

خاطری آشفته‌ست ،

دیده‌ای گریبان است ،

هر کجا دست نیاز بشری هست دراز ؛

آن صدا در همه آفاق طنین اندازست.

□

آه ، اگر با دل و جان ، گوش کنیم ،

آه اگر وسوسه نان را ، يك لحظه فراموش کنیم ،

«آی آدم‌ها» را

در همه جا می‌شنویم .

□

در پی آن همه خون ،

که بر این خاک چکید ،

ننگ مان باد این جان !

شرم مان باد این نان !

ما نشستیم و تماشا کردیم !

□

در شب تار جهان

در گذرگاهی ، تا این حد ظلمانی و توفانی !

در دل این همه آشوب و پریشانی

این که از پای فرو می‌افتد ،

این که بردار نگوتسار شده‌ست ،
این که با مرگ در افتاده است ،
این هزاران و هزاران که فرو افتادند ؛
این منم ،
این تو ،

آن همسایه

آن انسان ،

این ما تئیم .

ما ،

همان جمع پراکنده ، همان تنها ،

آن تنها هائیم !

اینهمه موج بلا در همه جا می بینیم ،

« آی آدم‌ها » را می شنویم ،

نیک می دانیم ،

دستی از غیب نخواهد آمد

هیچ یک حتی یکبار نمی گوئیم

با ستمکاری نادانی ، اینگونه مدارا نکنیم

آستین‌ها را بالا بزنیم

دست در دست هم از پهنه آفاق برانیمش

مهربانی را ،

دانائی را ،

بر بلندای جهان ،
بنشانیمش ...!

□

– «آی آدم‌ها...!»
موج می‌آید...»

بر آمدن آفتاب

لبخند او ، بر آمدن آفتاب را
در پهنه طلائی دریا
از مهر ، می ستود .
در چشم من ، ولیکن ...
لبخند او بر آمدن آفتاب بود!

پرواز

مرغ دریا بادبان‌های بلندش را
در مسیر باد می‌افراشت !
سینه می‌سائید بر موج هوا ،
آنگونه خوش ، زیبا
که گفتی آسمان را آب می‌پنداشت !

بغض

در این جهان لایتناهی ،
آیا ، به بیگناهی ماهی ،
- (بغضم نمی گذارد ، تا حرف خویش را
از تنگنای سینه بر آرم !)

گر این تپنده در قفس پنجه‌های تو ،
این قلب بر جهنده ،

آه ، این هنوز زنده لرزنده ،
اینجا ، کنار تابه !
در کامتان گواراست ؛
حرفی دگر ندارم!...

سنگ و آئینه

سرگشته‌ای به ساحل دریا،
نزدیک يك صدف ،
سنگی فتاده دید و گمان برد گوهر است !

گوهر نبود - اگرچه - ولی در نهاد او ،
چیزی نهفته بود ، که می گفت ،
از سنگ بهتر است !

جان مایه‌ای به روشنی نور ، عشق ، شعر ،
از سنگت می‌دمید !
انگار
دل بود ! می‌تپید !
اما چراغ آینه‌اش در غبار بود !

□

دستی بر او گشود و غبار از رخس زدود ،
خود را به او نمود .
آئینه نیز روی خوش آشنا بدید
با صد امید ، دیده در او بست
صدگونه نقش تازه از آن چهره آفرید ،

در سینه هرچه داشت به آن رهگذر سپرد
سنگین دل ، از صداقت آئینه یکه خورد !
آئینه را شکست !

بیکرانه

نه آن دریا ، که شعرش جاودانه است ،
نه آن دریا ، که لبریز از ترانه‌ست .
به چشمانت بگو بسپار ما را ،
به آن دریا که ناپیدا کرانه‌ست !

چشم به راه

لب دریا ، سحرگامان و باران ،
هوا ، رنگ غم چشم انتظاران ،
نمی پیچد صدای گرم خورشید ،
نمی تابد چراغ چشم یاران !

دره‌آله شرم

ساحلِ خاموش ، در بهتِ مه‌آلود سحرگاهان
چشمِ وا می‌کرد و - شاید -
جای پاها را ، نخستین بار ، روی ماسه‌ها می‌دید !
ما بر آن فرمایِ تُردِ تر ، روان بودیم .

آسمان و کوه و جنگل نیز ، مبهوت از نخستین لحظه دیدار ،
باخورشید!

آه ، گفنی ما ، در آغاز جهان بودیم؟

بر لب دریا

در بهشت بیکران صبحگاهان ،

ما

چشم و دل ، در هاله شرم نخستین !

آدم و حوا !

دلی از سنگ می خواهد

خروش و خشم توفان است و ، دریا ،
به هم می کوبد امواج رها را .
دلی از سنگ می خواهد ، نشستن ،
تماشای هلاک موجها را !

مرگ در مرداب

لب دریا رسیدم تشنه ، بی تاب ،
ز من بی تاب تر ، جان و دل آب ،
مرا گفت : از تلاطم‌ها میاسای !
که بد دردی است جان دادن به مرداب !

در بلندیه‌های پرواز

زمان در خواب و دریا قصه پرداز ،
خیالم در بلندی‌های پرواز ،
ز تلخی‌های پایان ، می‌رسیدم
به شیرین‌شگفتی‌های آغاز !

به هر موجی که می گفتم...

به دریا شکوه بردم از شب دشت ،
وز این عمری که تلخ تلخ بگذشت ،
به هر موجی که می گفتم غم خویش ؛
سری می زد به سنگ و باز می گشت .

احساس

نشسته ماه بر گردونهٔ عاج.
به گردون می‌رود فریادِ امواج .
چراغی داشتم ، کردند خاموش ،
خروشی داشتم ، کردند تاراج ...

ایثار

سر از دریا برون آورد خورشید
چو گل ، بر سینه دریا ، درخشید
شراری داشت، بر شعر من آویخت
فروغی داشت، بر روی تو بخشید !

پیکار

لب دریا ، جدال تور و ماهی ،
ز وحشت می رود چشم سیاهی ،
تپیدن های جانها بود بر خاک ،
کنار هم ، گناه و بیگناهی !

جزر و مد

ماه ، دریا را به خود می خواند و ،
آب ،

با کمندی ، در فضاها ناپدید ؛
دم به دم خود را به بالا می کشید .

جا به جا در راه این دلدادگان
اختران آویخته فانوس ها .

□

گفتم این دریا و این يك ذره راه !
می رساند عاقبت خود را به ماه !
من ، چه می گویم ، جدا از ما و خویش
بین ما ،
افسوس ،
اقیانوس ها...

خواب ، بیدار

گرچه با یادش ، همه شب ، تا سحر گاهان نیلی فام ،
بیدارم ؛

گاهگاهی نیز ،

وقتی چشم بر هم می گذارم ،

خواب های روشنی دارم ،

عین هشیاری !

آنچنان روشن که من در خواب ،

دم به دم با خویش می‌گویم که :
بیداری‌ست ، بیداری‌ست ، بیداری !

□

اینک ، اما در سحرگاهی ، چنین از روشنی سرشار ،
پیشِ چشمِ این همه بیدار ،
آیا خواب می‌بینم ؟
این منم ، همراه او ؟
بازو به بازو ،
مستِ مست از عشق ، از امید ؟
رویِ راهی تار و پودش نور ،
از این سویِ دریا ، رفته تا دروازه خورشید ؟

□

ای زمان ، ای آسمان ، ای کوه ، ای دریا !
خواب یا بیدار ،
جاودانی باد این رؤیای رنگینم !

ارمغان

چگونه ماهی خود را به آب می سپرد !
به دست موج خیالت سپرده ام جان را .
فضای یاد تو ، در ذهن من ، چو دریائی است ؛
بر آن شکفته هزاران هزار نیلوفر .
درین بهشتِ برین ، چون نسیم می گذرم ،
چه ارمغان برم آن خنده گل افشان را ؟

من فکر می‌کنم پس هستم
دکارت

من طغیان می‌کنم پس هستم
کامو

مهر می‌ورزیم...

جامِ دریا از شرابِ بوسهٔ خورشید لبریز است ،
جنگلِ شب تا سحر تن شسته در باران ،

خیال‌انگیز !

ما ، به قدرِ جامِ چشمان خود ، از افسون این خمخانه سرمستیم
در من این احساس :

مهر می‌ورزیم ،

پس هستیم !

سه آفتاب...

آئینه بود آب .

□

از بیکران دریا خورشید می دمید .

زیبای من شکوه شکفتن را

در آسمان و آینه می دید .

اینک :

سه آفتاب !

۷۴ مروارید مهر

نیلوفرستان

آوازش از دور،
بانگ خوش آمد بود - شاید -
پوینده در پهنای آن دشت زمرد ،
بالنده تا بالای آن باغ زبرجد ،
مثل همیشه ، گرم ، پرشور...

□

نزدیک تر ، نزدیک تر ،
از لابه‌لای شاخه ها ، از پشت نیزار ،
گهگاه می‌شد آفتابی !
نیلوفرستانی ، سمن‌زاری ، که چون عشق ،
تا چشم می‌پیمود ، آبی !

□

نزدیک تر ، نزدیک تر ، او بود ، او بود .
آن همدلِ همصحبَتِ آئینه رو بود .
آن همزبانِ روشنِ پاکیزه خو بود .
آن عاشقِ از خود برون ،
آن عارفِ در خود فرو بود .
آن سینه ، آن جان ، آن تپش ، آن جوشش ، آن نور...

□

دریا ، همان دنیای رازِ بیکرانه ،
دریا ، همان آغوشِ بازِ مادرانه ،
دریا ، شگفتا ، هردو ، هم گهواره ... هم گور...!

□

نزدیک تر ، نزدیک تر ، او هم مرا دید.

آوای او بانگ خوش آمد بود ،
بی هیچ تردید .
آن سان که بیند آشنائی آشنا را ،
چیزی درین عالم به هم پیوند می داد
جان های بی آرام ما را .

□

خاموش و غمگین ، هر دو ساعت ها نشستیم !
خاموش و غمگین هر دو بر هم دیده بستیم .
ناگاه ، ناگاه ،
آن بغض پنهان را ، که گفتمی ،
می کُشتِ مان چون جور و بیداد زمانه ؛
با های های بی امان درهم شکستیم؟...

از دل ، به هم افتاده ، مالا مال اندوه ،
برشانه های خسته ، بار درد ، چون کوه ،
می گفتم و می گفتم و می گفتم و می گفتم ،
تا آفتاب زرد ، در اعماق جنگل ها فروخفت !

□

دریا و من ، شب تا سحر بیدار ماندیم .
شعری سرودیم .

اشکی فشانندیم .
شب تا سحر ، آشفته حالی بود با آشفته گوئی ،
اندوه یاران بود و این آشفته بوئی ،
بر این پریشان روزگاری ، چاره جوئی .

□

دریا به من بخشید آن شب ،
بس گنج از گنجینه خویش .
از آن گهرهای دلاویزی که می ساخت ؛
در کارگاه سینه خویش ؛
جوشش ، تپش ، کوشش ، تکاپو ، بی قراری !
ساکن نماندن همچو مرداب ،
چون صخره - اما - پیشِ توفان استواری !
هم بر خروشیدن به هنگام ،
هم بردباری !

□

درجاده صبح
با دامن پر ، باز می گشتم - سبکبال -
سرشار از امیدواری !
می رفتم و می دیدمش باز ،

در صبحگاهِ آفتابی :
نیلوفرستانی ، سمن زاری ، که چون عشق ،
تا چشم می پیمود ، آبی !
از لابه لای شاخه ها از پشت نیزار
از دور ، از دور ...
او همچنان تا جاودان سرمست ، مفرور !

شعبده

خورشید ،

زخم خورده ، گسسته ، گداخته ،

می رفت و اشک سرخش ،

بر آب می چکید .

در بیشه زارِ دریا ،

می گشت ناپدید !

□

دیگر دلم به ماتم مرگش ندانم تپید !
بازیگران شعبده را می‌شناختم !
فردا دوباره از دل امواج می‌دمید !

من ،

خسته ، زخم خورده ، گسسته ...
در بیشه‌زارِ حسرت خود ،
می‌گذاختم !

دریا

آهی کشید غمزده پیری سپید موی ،
افکند صبحگاه در آئینه چون نگاه ،
در لابه‌لای موی چو کافور خویش دید ،
یک تار مو سیاه !

□

در دیدگان مضطربش اشک حلقه زد .

در خاطرات تیره و تاریک خود دوید .
سی سال پیش نیز در آئینه دیده بود :
يك نار مو سپید !

□

درهم شکست چهرهٔ محنت کشیده‌اش
دستی به موی خویش فرو برد و گفت : «وای !»
اشکی به روی آینه افتاد و ناگهان ،
بگریست های های !

□

دریای خاطرات زمان گذشته بود ،
هر قطره‌ای که بر رخ آئینه می‌چکید .
در کام موج ، نالهٔ جانسوز خویش را ،
از دور می‌شنید !

□

توفان فرونشست ، ولی دیدگان پیر ،
می‌رفت باز در دل دریا به جستجو ،
در آب‌های تیرهٔ اعماق خفته بود ؛
يك مشت آرزو !

هزار اسب سپید ...

به سنگِ ساحلِ مغرب شکست زورق مهر ،
پرندگانِ هراسان ، به پرس و جو رفتند .

هزار نیزه زرین به قلب آب شکست .
فضای دریا یکسر به خون و شعله نشست .
به ماهیان خبرِ غرقِ آفتاب رسید .
نفس زنان به تماشای حال او رفتند !

ز ره در آمد باد،
به هم بر آمد موج ،
درون دریا آشفته ناگهان ، گفتی
هزار اسب سپید از هزار سوی افق ،
رها شدند و چو باد از هزار سو رفتند!

□

نه تخته پاره زرین ، که جان شیرین بود؛
در آن هیاهوی هول آفرین رها بر آب!
هزار روح پریشان به هر تلاطم موج ،
بر آمدند و به گردابها فرو رفتند !

□

لهیب سرخ به جنگل گرفت و جاری شد.
نواگران چمن از نوا فرو ماندند .
شب آفرینان بر شهر سایه افکندند .
سحرپرستان ، فریاد در گلو ، رفتند !

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج . . .

□

نفس می زند موج ، ساحل نمی گیردش دست ،

پس می زند موج .

فغانی به فریادرس می زند موج !

من آن رانده مانده بی شکیم ،

که راهم به فریادرس بسته ،
دستِ فغانم شکسته ،
زمین زیر پایم تهی می کند جای ،
زمان در کنارم عبث می زند موج !

نه درمن غزل می زند بال ،
نه در دل هوس می زند موج !

□

رها کن ، رها کن ، که این شعله خرد ، چندان نباید ،
یکی برق سوزنده باید ،
کزین تنگنا ره گشاید ؛
کران تا کران خار و خس می زند موج !

□

گر این نغمه ، این دانه اشک ،
درین خاک روئید و بالید و بشکفت ،
پس از مرگ بلبل ، ببینید
چه خوش بوی گل در قفس می زند موج !

ساحل افتاده گفت : « گرچه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم .
موج زخود رفته‌ای، تیز خراشید و گفت،
«هستم اگسر می‌روم گر نروم نیستم . »
محمد اقبال لاهوری

فلسفهٔ حیات !

موج زخود رفته رفت
ساحلِ افتاده ماند .

این، تن فرسوده را ،
پای به دامن کشید ؛
و آن سرِ آسوده را ،
سوی افق‌ها کشاند .

□

ساحلِ تنها ، به درد
در پی او ناله کرد:

– « موجِ سبکبالِ من ،
بی‌خبر از حالِ من ،
پای تو در بند نیست !

بر سرِ دوشت ، چو من ،
کوهِ دماوند نیست !

« هستم اگر می‌روم ! خوشتر ازین بند نیست .
بسته به زنجیر را لیک خوش آیند نیست . »

□

نالهٔ خاموش او ، در دلم آتش فکند
رفتن ؟ ماندن ؟ کدام ؟ ای دلِ اندیشمند ؟
گفت : – « به پایانِ راه ، هر دو به هم می‌رسند ! »

عمرِ گذر کرده را غرقِ تماشا شدم :
سینه‌کشان همچو موج ، راهی دریا شدم

هستم اگر می‌روم ، گفتم و رفتم چو باد
تن ، همه شوق و امید ، جان همد آوا شدم
بس به فراز و نشیب ، رفتم و باز آمدم ،

ز آنهمه رفتن چه سود ؟ خشت به دریا زدم !
شوق در آمد ز پای ، پای در آمد به سنگ
و آن نفس گرم تاز ، در خم و پیچ درنگ ؛
اکنون ، دیگر ، دریغ ، تن به قضا داده است !
موج ز خود رفته بود ، ساحل افتاده است !

دلاویزترین

از دل افروزترین روزِ جهان ،
خاطره‌ای با من هست ،
به شما ارزانی :

سحری بود و هنوز ،
گوهرِ ماه به گیسوی شب آویخته بود .
گل‌یاس ،

عشق در جان هوا ریخته بود.
من به دیدار سحر می رفتم
نفسم با نفس یاس در آمیخته بود.

□

می گشودم پر و می رفتم و می گفتم : «های !
بسرای ای دل شیدا ، بسرای .
این دل افروزترین روز جهان را بنگر !
تو دلاویزترین شعر جهان را بسرای !

آسمان ، یاس ، سحر ، ماه ، نسیم ،
روح در جسم جهان ریخته اند ،
شور و شوق تو برانگیخته اند ،
تو هم ای مرغک تنها ، بسرای !

همه درهای رهائی بسته است ،
تا گشائی به نسیم سخنی ، پنجره ای را ، بسرای !
بسرای...»

من به دنبال دلاویزترین شعر جهان می رفتم !

□

در افق ، پشت سراپرده نور
باغ‌های گل سرخ ،
شاخه گسترده به مهر ،
غنچه آورده به ناز ،
دم به دم از نفس باد سحر ؛
غنچه‌ها می‌شد باز .

غنچه‌ها می‌رسد باز ،
باغ‌های گل سرخ ،
باغ‌های گل سرخ ،
یک گل سرخ در نست از دل دریا برخاست !
چون گل افشانی لبخند تو ،

در لحظه شیرین شکفتن !
خورشید!
چه فروغی به جهان می‌بخشید !
چه شکوهی ..!
همه عالم به تماشا برخاست !

من به دنبال دلاویزترین شعر جهان می‌گشتم !

□

دو کبوتر در اوج ،

بال در بال گذر می کردند .

دو صنوبر در باغ ،
سر فرا گوشی هم آورده به نجوا غزلی می خواندند .
مرغ دریائی ، با جفت خود ، از ساحل دور
رونهاند به دروازه نور... .

چمنِ خاطر من نیز ز جان مایه عشق ،
در سرا پرده دل

غنچه ای می پرورد ،

— هدیه ای می آورد —

برگ های کم کم باز شدند !

برگ ها باز شدند :

— «... یافتم ! یافتم ! آن نکته که می خواستمش !

با شکوفائی خورشید و ،

گل افشانی لبخند تو ،

آراستمش !

تاروپودش را از خوبی و مهر ،

خوشر از تافته یاس و سحر یافته ام :

«دوست دارم» را

من دلاویزترین شعر جهان یافته ام !

□

این گل سرخ من است !
دامنی پر کن ازین گل که دهی هدیه به خلق ،
که بری خانه دشمن !
که فشانی بر دوست !
راز خوشبختی هر کس به پراکندن اوست !

در دل مردم عالم ، به خدا ،
نور خواهد پاشید ،
روح خواهد بخشید .»

تو هم ، ای خوب من ! این نکته به تکرار بگو !
این دلاویزترین حرف جهان را ، همه وقت ،
نه به يك بار و نه ده بار ، که صد بار بگو !
« دوستم داری ؟ » را از من بسیار پرس !
« دوستت دارم » را با من بسیار بگو !

مروارید مهر

دو جام يك صدف بودند ،

«دریا» و «سپهر»

آن روز

در آن خورشید ،

– این دُر دانه مروارید –

می تابید !

من و تو، هردو، در آن جام‌های لعل

۹۶ مروارید مهر

شراب نور نوشیدیم
مرا بخت تماشای تو بخشیدند و ،
برجان و جهانم نور پاشیدند !
تورا هم، ارمغانی خوشتر از جان و جهان دادند:
دلت شد چون صدف روشن ،
به مروارید مهر
آن روز !

از این گوینده کتاب‌های:

تشنا توفان

گناه دریا

نا یافته

ابر و کوچه

بهار را باور کن

یکسو نگرستن

پرواز با خورشید

برگزیده شعرها

گزینۀ اشعار

منتشر شده است .

شعر



۷۰۰ ریال

نقاشی روی جلد، علیرضا اسفندی
مداد رنگی و کوانس - ابعاد ۱۶ × ۲۴/۵